

اینجا اطاق خواب عمورجب بود او و زنی گویا بمناسبت
 ثوابی که از مسلمان شدن يك مسیحی میبردند جشن گرفته بودند . ۱۱.
 ای بریدر این شانس لعنت . راست گفته اند که دزد ناشی
 بکاهدان میزند .

حالا چکار کنم . این گندروچه جویری درست کنم ؟
 بقدری دستپاچه شده بودم و خودم را باخته بودم که برای چند
 لحظه هیچ کاری نتوانستم بکنم .

ومثل مجسمه ای بیروح و یا محکومی که پای چوبه دار ایستاده
 بیحس و بیحرکت منتظر سرنوشتنم ایستادم .

ناگهان صدای جیغ وحشتناکی از اطاق پهلویی بهوا رفت و
 عمورجب که مثل بیرنیر خورده ای از رختخواب بلند شده بود تا شاید
 منز مرا داغان کند و یادندانهایم را بشکند و کرتنبیه من از سرش
 بیرون رفت .

بادست محکم به سینه ام کوفت مرا از جلودر کنار زد و به اطاق
 پهلویی که هم فریاد های ترس آلود آسیه بلند بود دوید :

- چته دختره احمق ؟

- دزد . دزد آمده .

- کودزد ؟!

- تور | هر و بود .

- احمق اون میهمانمون بود .

بعدها فهمیدم آسیه که همه اش مراقب من بوده مخصوصاً
 این رلزا بازی کرده .

پس از چند لحظه عمورجب عصبانی و ناراحت از اطاق بیرون
 آمد و با غیظ و خشم سر من داد کشید :

- پس چه مرگته ، راه افتادی ؟

من بدون توجه باینکه زبانش را نمی فهمم دست روی دلم

زدم و ناله کردم .

- آخ. در. هیزن .

خشم عمورجب فرو نشست و در حالیکه وارد اطاق میشد بزنش

گفت :

. بیچاره مثل اینکه غذاهای ما بهش نساخته و شکمش درد

گرفته . .

- زنش شروع به غرغر کرد :

- توهم برای جان ما بلا آوردی !

- ساکت ضعیفه . میهمان عزیز خداست بخصوص این که

تو ایش دو لاپهناست یا شو کمی نبات آب گرم برایش درست کن .

- این زحمت را خودت بکش و تو ایش را هم خودت ببر

عمورجب از اطاق بیرون آمد و در حالیکه با اطاق اشاره

میکرد :

- شما لازم اطاق ، الان من میام دل درد خوب میکنم .

از ناراحتی داشتم میترکیدم و داد کشیدم .

- من . لازم . توالت .

- حالا چه وقت توالت ؟ نره خرنصف شبی هوس توالت کردن

افتاده .

اینجا هم آسیه که معلوم بود پشت در برفهای ما گوش میدید

بدادم رسید و بصدای بلند گفت .

- بابا میخاد بره «مستراح»

- چون بکر. زبون بسته منکه نمی دانم نوجه غلطی میکنی.

بعد بمن اشاره کرد که با آخر باغ برم .

زنش از توی اطاق داد کشید .

- آفتابه را نجس نکنه .

- نه بابا مملون شده دیگه .

وقتی حالم جا آمد و باطاق بر میکشتم تازه متوجه صحن پر
از درخت و باصفای خانه عمورجب شدم .

«عجب خانه‌ی خوبی، خوشا به حال اینا که چنین باغی دارن .»
توی اطاق فکر آزاد شده بود و میبایست يك نقشه حسابی
بکشم ..

فکر میلیون رشدن از سرم بیرون رفته فقط دلم میخواست بدون
زحمت و ناراحتی از این دام خلاص بشم .

بهترین راهی که بنظرم رسید این بود که از این خوراکها و
پذیرائی ها صرف نظر کنم و صبح زود قبل از اینکه اهل خانه از خواب
بیدار شوند از این خانه و این شهر بگریزم و بيك گوشه‌ی دیگری
بروم .

نمیدانم چه وقت خوابم برد. صدای نخرانیده يك خروس
جنگی از خواب پریدم و از پنجره اطاق به افق نگاه کردم .
سپیده صبح تازه دمیده بود سرعت لباسم را پوشیدم و برای
اینکه کسی متوجه نشود بانوك یا از اطاق بیرون آمدم همینکه از پله ها
سرازیر شدم صدای جینگ « آسیه » مثل ناقوس مرك در سرم طنین
انداخت .

- بابا آلمانیه داره میره . بابا بدو . رفت توی کوچه ۱
ترس از بلائی که در انتظارم بود سراسر وجودم را فرا گرفت .
- ای داد . اگر گرفتار شوم چه خاکی بسر بریزم !!
قدم هایم را تندتر کردم .
توی کوچه تك و توك . آدمهایی که بحمام و یا بمسجد می -
رفتند دیده میشدند اگر میتوانستم خودم را به خارج شهر برسانم
بفیه کارها جور میشد .

از پشت سر صدای عمورجب بگوشم رسید .

- هی . هی . آقا .

قدمهایم را تندتر کردم . تقریباً قدم دو افتادم .

اما صدایِ عمورجب هر لحظه نزدیکتر میشد و فریاد هایش بیشتر اوج میگرفت لابد او هم داشت دنبالم میدوید و مرتب داد میکرد :

- رفیق . هی برادر . برادر دینی . اگجا مبری ؟!

یواش برو . نفسم گرفت . صبر کن بینم و ایستا آلمانی !
کم کم مردم داشتند متوجه ما میشدند . خیال ورم داشت :
« شاید عمورجب خیال میکنه چیزی از خونهایش دزدیدم؟ »
اگر می ایستادم يك عیب داشت . اگر فرار میکردم يك عیب
دیگه داشت .

« خدایا چکار کنم . تکلیفم چیه ؟! »

وقتی از سر بالائی پائین آمدم و چشمم بمسجد افتاد فکر خوبی
بسر آمد . رفتم داخل شبستان و یه لوی شیر آب ایستادم و مشغول وضو
گرفتن شدم .

عمورجب که نفس نفس میرد و پشت سرم میدوید از این که
متوجه شد برای نماز خواندن عجله داشته ام خنده بلندی کرد :
- باباجان میخواستی بگی که برای نماز می آئی . ما را
ترساندی !

بعد با خودش شروع به حرف زدن کرد :

« گرچه بیچاره زبان بلد نیست . »

من مشغول کار خودم بودم عمورجب دوسه بار آهسته دستش
را به پشت من زد :

- مرحبا . آفرین . چه نوری بقلب این آلمانی تابیده از
ماه مسلمان تر شده . و نمازش را اول صبح میخواند !

عمورجب اینقدر توی مسجد ماند تا نمازی که من با وضع
منخصوصی میخواندم تمام شد بعد بازوی مرا گرفت و بنخانه اش باز -

گردانید .

فهمیدم که باین آسانی نمیتونم از این خانه فرار کنم . اما تکلیفم چیست ؟ نمیدانستم .

خودم را بدست سرنوشت سپردم و تسلیم حوادث شدم . چندساعت بعد حضرت آقا با پنج و شش نفر دیگر تشریف آوردند .

آقا جملاتی بمریی گفت و من تکرار کردم . و با ادای شهادت رسماً بدین اسلام درآمدم .

البته این دومین باری بود که مسلمان میشدم . حضرت آقا پرسید :

- اسمت چیه ؟!

- خودم را به نفهمی زدم و حضرت آقا بحضار فرمود :
- یکی تان زود برید و معلم فرانسه مدرسه را بیارید .
بعد از چند دقیقه معلم فرانسه آمد . انکار او همه چیز را فهمیده بود .

سوال کرد :

برادر دینی ما اینه ؟

حضرت آقا جواب داد :

- بله با . ایشان صحبت کنید و به بینید کیست و از کجا آمده !

معلم فرانسه گفت :

اینها زبان فرانسه رانمی فهمند .

دانستم که فرانسه صحبت کردن یارو هم مثل آلمانی حرف زدن بنده است خوشبختانه من در مدرسه کمی فرانسه یاد گرفته بودم . .

جناب معلم با تردید پیش آمد و گفت :

— یارله و فرانسه ؟

— وی .

گویا او خواست از من بپرسد اسمت چیه ولی اشتباه کرد و

پرسید :

— کل و تر نومرو؟ یعنی «نمره ات چنده؟»

من خندیدم و خودش هم متوجه شد و گفت .

— یاردون .

بعد پرسید «اسمت چیه؟»

جواب دادم :

— کارل .

یارو روشو کرد بطرف حضرت آقا و گفت :

همان طور که گفتید این آقا یکی از دانشمندان بزرگ دنیاست

و میگوید من تمام دیرها را تحقیق کرده ام و بی برده ام که اسلام از

همه بهتر است :

ما فقط دو جمله با هم صحبت کرده بودیم و این آقا داشت این

همه شرح و تفسیر بگفته های من اضافه میکرد .

مردم ساده لوحی هم که آنجا بودند از تسلط معلم فرانسه در

این زبان مات و متحیر شده بودند .

— آفرین آقا معلم . چه در خوب فرانسه صحبت میکنه !

— احسنت باین سواد .

یکی از حضار که آدم فضولی بود پرسید .

شما فقط دو کلمه با هم حرف زدید . چگونه این همه معنی

داشت ؟!

آقا معلم بدون اینکه بر سر ، خودش بیاره جواب داد :

— این بسته بفراست و عقل خود آمده . زبان فرانسه مثل زبان

مانیست که اینقدر طول و تفصیل داشته باشد هر کلمه اش کلی معنی
دارد .

زبان های خارجی مثل قالب صابون میمانن که يك تیکه اش
یکمالم کف میکنه .
من برای اینکه جلوخنده ام را بگیرم محکم لبهامو گاز
میگرفتم .

معلم مدرسه که معلوم بود از اون ناقلای روزگاره شروع
بخواندن یکی از داستان های کوتاهی که در کتاب های کلاس دوم
فرانسه چاپ شده کرد و مثل بلبل میخواند .
« زان کیفیتش را برداشت و مادرش را بوسید و بمدرسه رفت .
زانته هم همسایه آن ها بود توی راه بهممدیکر برخوردند و سرگرم
گفتگو و بازی شدند وقتی بمدرسه رسیدند زنگ کلاس زده شده
بود . »

بعد از هر جمله هم مکثی میکرد و نگاهش بسورت من میانداخت
و منم برای اینکه گند قضیه بیشتر در نیاید سرم را نکان میدادم و
مرتب میگفتم :

- و.و. میو .

وقتی داستان تمام شد و چنته آقا معلم خالی گردید روشو کرد
بحضار :

- شنیدید ؟

حضرت آفا که ریشش را بادوانگشت شانه میزد گفت :
- برادر شما زبان این فرنگی ها را خیلی خوب حرف

میزنی !

- بعله . من یکدفعه بایک فرانسوی صحبت کردم یارو حظ

کرد و حتی خود فرانسوی هاش نمیتواند با من مسابقه بدهند .
با من کسی نمیتواند حرف بزند که زبان فرانسه اش تکمیل

باشد این شخص آلمانی است و خوب نمیتواند فرانسه حرف بزند ..

حضرت آقا حرف های معلم را تصدیق کرد و گفت .
 - خوب حالا اصل اسم این خارجی چیست ؟
 - کارل .

- بسیار خوب پس ما میتوانیم اسم او را «کامل» بگذاریم .
 همه حضار به درك و فراست هوش جناب آقا آفرین گفتند و
 بنده به اسم جدید «کامل» ملقب گردیدم .

پس ازانجام این مراسم دوباره سورات و شیرینی خوری بر
 قرار شد و بشقابهای پر از شیرینی و مرباجات را توی مجلس
 آوردند .

همانطور که در صدر مجلس بغل دست آقا نشسته بودم بفکر
 فرورفتم .

چرا اینهمه مسلمان و برادر دینی توی مملکت ما ریخته
 هیچکس بآنها کوچکترین توجهی نمیکند اما برای من که بخیال
 خودشان خارجی هستم و تازه مسلمان شده ام اینهمه بیدریغ خرج
 میکنند جلسات و میهمانی و سورراه میاندازند .

خدا کند این خیر بگوش مردم فقیر و بی چیز کشورهای خارجی
 نرسد والا سبیل مهاجرین گدا بکشور ما سرازیر میگردد صادرات
 جدیدی به تجارت و اقتصاد فقیر ما اضافه میشود .

آنوقت فقیرترین فرد کشور ما هم شلوارش را در میآورد و
 پپای آن تازه مسلمان خارجی میکند !

خیلی تعجب میکنم که چطور تا بحال فرنگیها باین فکر نیفتاده
 اند که بیایند و مسلمان شوند و اینهمه استفاده ببرند .

اگر بگوئیم از قضیه خبر ندارند درست نیست بارها شنیده و
 دیده ایم که هر وقت یکی از ما توی صندوقخانه منزلش يك حرف پنهانی

به زن و بچه اش بگویند دو سه روز بعد از رادیو و خبرگزاری های آنها یخس میشود پس چرا در این مورد آنها اقدام جدی نکرده اند...!

لابد يك دليل مهمی دارد که ما تا کنون از آن خبر نداریم . خلاصه عمورجب تمام کار و کاسبیش را گذاشته و فقط بمن خدمت میکرد بهترین لباسها را برایم تهیه کرده بود . بهترین غذا را برای من آماده میکردند . و تمام شب و روز با خودش و یاد دخترش «آسیه» مواظب و مراقب من بودند .

منهم از آن حرارت و جدیت سابق افتاده و راستش قلباً نه راضی بودم و نه میتوانستم آن خانه را ترك کنم از یکطرف راه فرار برویم بسته بود و از طرف دیگر گلویم بیش «آسیه» سخت گیر کرده بود .

خواهش میکنم حرف مراند تعبیر نکنید . علاقه من يك عشق خالص و رمانتیک بود چون هر دو میدانستیم که موقعیت برای ازدواج ما مناسب است اشکالی در ادامه این دوستی نمیدیدیم . عمورجب از نگاهش از رفتارش معلوم بود که علاقه دارد مرا بد اما دیش مفتخر کند و بهمین جهت هم در ختنه کردن من عجله داشت . آن روز هم پس از خوردن شیرینی مجدداً موضوع را تکرار کرد و قرار شد فردا فراسم (ختنه) بعمل آید .

خدایا خودت مرا از شر این (کار) حفظ فرما . فردای آن روز خودم را بناخوشی زدم . عمورجب دکتر آورد (آسیه) و مادرش که مرا داماد رسمی خودشان میدانستند بدون هیچ رودربایستی شروع به پرستاری از من کردند .

خدا ذلیل کند آسیه را . هر وقت که چشمم بچشمهایش می افتاد . چهارستون بدنم میلرزید . واه چه چشمهایی . چه پوست لطیفی . امثل برك گل میماند . موهای طلائی رنگش عینهو ابریشم خالص بود .

وقتی زیرچشمی بمن نگاه میکرد و قیافه دخترهای خجالتی بخودش میگرفت لبهای غنچه‌ای او بقدری قشنگ و دوست داشتنی میشد که آدم بی اختیار میخواست بپر دوگازش بگیرد.

باور کنید اگر بخاطر آسبه نبود یگد فیه هم توی این خانه لعنتی نمیاندم.

اما همین عشق بی‌پیر بود که مرا در آنجا پابند کرد و باعث بدبختیم شد!

لحظه بلحظه علاقه‌ام باین غزال وحشی زیاد میشد. هر کاری میکردم عشق او را از سر بیرون کنم نمیشد که نمیشد. راست گفته‌اند که عشق هم یکنوع مرض است. من دچار این مرض شده بودم.

تسلیم سر نوشت شدم و اراده‌گردش زندگی را بدست تقدیر سپردم! هرچه با دادا باد. با آسبه ازدواج میکنم. صاحب پنج شش تا بچه میشویم. زندگی آبرومندی تشکیل میدهیم. بعد از هفت هشت سال سابقه زندانیم شامل مرور زمان میشود دست زن و بچه‌ام را میگیریم و میرویم استانبول زندگی آرامی را شروع می‌کنیم. چه خیالات شیرینی درس میپرواندم. هیهات!

چند روز دیگر گذشت و من پیش از این نمی‌توانستم تظاهر بناخوشی کنم. آخر نه تب داشتم... نه رنک و رویم پریده بود. خلاصه هرچه دکترها زیر و روی زن مرا نگاه میکردند و داخل و خارج مرا آزمایش میکردند کوچکترین اثری از بیماری وجود نداشت.

بدبختی اینجا بود که این بیماری دروغی نه تنها کمکی بحال من نکرد بلکه وضع بدتر شد. و عمورجب تصمیم گرفت مجلس ختم سوران مفصلی برای من بگیرد.

حتی کارت‌های جشن را هم چاپ کردند و تاریخ قطعی آن

را تعیین نمودند و استاد ختنه کن را هم خبر کردند .

این استاد در آن شهر کوچک همه کاره بود. منازه سلمانی داشت، حجامت میکرد، کارهای معاملات املاک انجام میداد، گاهی اوقات هم صیغه عقد جاری میکرد،

وقتی او را شناختم دلم کمی آرام شد مطمئن بودم که اینجور آدمها در مقابل پول حاضرند هر کاری را انجام بدن.

و چون در این مدت عمورجب هر روز مقداری پول توی جیب لباسهای من میگذاشت تصمیم گرفتم پنجاه لیره پس انداز کنم و با استاد سلمانی رشوه بدهم تا مرا (ندید) بگیره.

با این ترتیب کارما بخیر و خوشی میگذاشت و مراسم عقد و عروسی من و آسیه انجام میکردت و اگر بعدها استاد سلمانی چیزی بکسی میگفت مردم یاور نمیکردند.

روز جشن ختنه سوران هنگامه‌ی عجیبی بود انکار تمام مردم شهر را دعوت کرده بودند.

«خدا یا، این سروصداها اسباب زحمت من نشه»

میخواستم از عمورجب خواهش کنم که کار را اینقدر بزرگ نکند ولی چه جور؟ و باچه زبان؟ نمیدانستم. میترسیدم گند کار بیشتر در بیاد.

دیک‌های بزرگ پلوراروی اجاقها گذاشته بودند بره‌های بزرگ بسیج میکشیدید و دود کباب تمام فضای خانه را پر کرده بود .

میهمانها توی چهار پنج اطاق مشغول شیرینی خوردن و شادی بودند. در داخل یک اطاق بزرگ استاد سلمانی داشت وسایل کارش را آماده میکرد.

عمورجب با عجله و عرق ریزان اذدر وارد شد و گفت:

— یک آدم از استانبول آمده. باشما کارداره.

مثل کسی که بایک تیکه آهن سرخ کرده تنش را داغ کنند سر تا

یایم سوخت. چیزی نمانده بود همانجا بیفتم ،
 «این کیه از استانبول بدنبال من آمده؟ نکنه بلای جدیدی
 بسم بیا»

عمورجیب بیچاره که گمان میکرد من از ترس ختنه شدن
 باین حال افتاده‌ام خیلی دلش سوخت؛
 مثل اینکه شما از ختنه هیترسی!!
 - نه هیچ ترس نیست.

پرسید:

- این آقا بیاد؟

بقدری ترسیده بودم که نتوانستم جواب بدهم و با سر اشاره
 مثبت کردم.

عموردجیب رفت و من نگاهی به پنجره انداختم میخواستم
 فرار کنم، اما از کجا. و چطور؟

کار از کار گذشته و هیچ راه و چاره‌ای نبود.
 نصف گوشتم آبشد تا (یارو) داخل اطاق آمد مرد جوانی
 بود که لباس مرتبی پوشیده بود از قیافه خندانش فهمیدم پلیس
 نیست. کمی دلم آرام گرفت. ولی حرفی نزدم و صبر کردم به بینم
 چکار داره.

او لبخندی زد و گفت:

- من خبرنگار مجله (عصر) هستم.

اگر میگفت عزرائیل هستم اینقدر دستپاچه نمی‌شدم. این
 همان بلائی بود که من همیشه ازش فرار میکردم.
 «خدایا خودت مرا از دست این خبرنگارهای سمج نجات

بده»

نظا هر به نفهمیدن کردم و او منظورش را با اشاره گفت؛
 من آمده‌ام. از مسلمان شدن شما و مراسم ختنه عکس و

خبر تهیه کنم .

بالحن خارجی‌ها جواب دادم؛

— من، خوب، ترکی، بلد، نیست.

خدایا شکر که آقای مخبر غیر از زبان مادرش هیچ‌زبانی

بلد نبود و بتقلید من پرسید؛

— شما؛ چه اختراع، و کشف، بزرگ کرده‌اید؟

خیلی دلم میخواست بالا به خودمان میتوانستیم باو یک جواب

صحیح بدهیم؛

«من کشف کرده‌ام آدم‌هایی که از اول مسلمان بوده‌اند هیچ‌کس،

بآنها اعتنا نمیکنند، اما برای یک نفر مسلمان دروغی هزارها

احمق مثل تو پول و وقتشان را صرف میکنند.»

ولی باهر زحمتی بود خودم را کنترل کردم و جواب دادم؛

— من خیلی کشف زیاد موتور طیاره بیصدا، کشتی بی‌دودکش

اتومبیل بی‌چرخ‌ها.

خبرنکار چشمه‌اش چهارتا شده بود و مرتب سرش را تکان

میداد، و کلمات «به‌به و آفرین و احسنت» از دهانش میریخت.

در این موقع دو نفر وارد اطاق شدند و با اشاره بمن فهماندند

که برای انجام مراسم ختنه بروم.

با قدم‌های محکم بطرف اطاق مخصوص راه افتادم. و در

این فکر بودم که چه‌جوری با استاد سلمانی سر صحبت را واکنم و

با پرداخت رشوه سروته قضیه را بهم بیارم .

هنکامیکه وارد اطاق مخصوص شدم دود از کله‌ام خارج شده

غیر از استاد سلمانی هشت، نه نفر جوان گردن کلفت و سبیلو هم آفتاب

بودند .

از استاد سلمانی پرسیدم؛

— اینها، اینجا، چرا؟

باید باشند دست و پای ترا بگیرند.
 نگاهی به در اطاق کردم و سرعت راه افتادم.
 استاد سلمانی پرسید:
 - کجا؟

با اشاره حالی کردم که بیرون از اطاق کاری دارم.
 استاد سلمانی گویا بدو سه نفر از جوانانها اشاره کرد و آنها
 مثل پهلوانهای توی گود زورخانه بایک جست به جلوریم پریدند و
 دستهایم را گرفتند و محکم نگه داشتند. عکاس باشی تند و تند
 شروع بکس برداری کرد و من تلاش میکردم خودم را از دست
 آنها خلاص کنم.

رلی جوانها مثل گوسفند سلاخی مرا روی هوا بلند کردند.
 از قیافه آنها معلوم بود که همانجا وسط اطاق میخواهند
 ختنه ام کنند.

شروع بداد و فریاد کردم.
 پدر زخم هراسان داخل اطاق آمد و گفت:
 - نترس. چیزی نیست. استاد سلمانی خیلی دستش سبک فوری
 راحتت میکنه؟

جوانها کشان کشان مرا بطرف تختخوابی که در گوشه اطاق بود
 بردند من داشتم توی هوا دست و پا میزدم و استاد سلمانی دلداریم
 میداد؛

من تا حالا چهل بنگاه تا جدیدالاسلام را ختنه کرده ام کاری
 میکنم که خودت هم نفهمی.

من توی دست و پای جوانها بقدری تقلا کرده بودم که از
 حال رفتم و نفسم بشماره افتاد. در همان حال بیهوشی و اغما صداهای
 درهم و برهمی بگوشم رسید و چند نفر با صدای بلند و غلیظ داد
 می کشیدند «سبحان الله» «جل الخالق».

همه بطرف بیرون میدویدند و من تعجب کردم که موضوع از چه قراره! تمام حواسم را جمع کردم تا بفهمم موضوع چیه. پشت در اطاق مرد سلمانی داشت قضیه را تعریف میکرد. این بابا مادرزاد ختنه بوده. پدر زنم با خوشحالی داد کشید. شکر!

یکی دیگه داد کشید.
 مگه همچو چیزی ممکنه؟؟
 - بعله.

خیلی خوشحال شدم خطر باین بزرگی از سرم گذشته بود. نخصه‌ای نداشتم. اما مگه آدم‌های فضول میکذارن آب خوش از گلوی آدم پائین بره. یکنفر پدر و مادر دار گفت: ممکنه یهودی باشه!

این جمله مثل نوپ توی سرم صدا کرد. بخصوص که چند نفر دیگه حرف او را تایید کردند. - بله، ممکنه.

- باید حواسمان را جمع کنم، بازم خبدا پدر مرد سلمانی را بیمارزه که جوابشان را داد!

- من الان قضیه را روشن میکنم. فهمیدم که بازخیال دارن جمله را شروع کنند. قبل از اینکه وارد اطاق بشوند خودم را بخواب زدم. ایندفته مرد سلمانی تنها آمد تو. دیدم دیگه بیشتر از این نمیشه سکوت کرد. بزبان خودمان و خیلی شمرده گفتم، - خواهش میکنم در را محکم به بندید صدامان بیرون نره.

مرد سلمانی هاچ و و اچ شد. حق هم داشت کسی که تا بحال
آلمانی بوده و زبان ترکی نمیدانست یکدفعه عوض شده بود میخواست
از اطاق فرار کنه، صدایش کردم:

- نترس بابا من لولو خورخوره نیستم، بیا جلو کارت دارم:
بعد فوری پنجاه لیره ای را که برایش کنار گذاشته بودم از
جیبم در آوردم و جلوش گرفتم:

- بیا اینوبگیر و دور مارو خیط بکش .

مرد سلمانی خنده ای کرد :

- ای حقه باز . خوب راهشویاد گرفتی .

پول را توجپیش گذاشت :

- باید یک کمی سروصدا راه ببیندازی که خیال کنند ختنه ات

میکنم.

جیب کوتاهی کشیدم .

- نشد . بلندتر . .

هرچی صدا داشتم توی گلوم انداختم :

- آخ . پدرم در آمد .

خوابیدم تو رختخواب و سلمانی در را باز کرد :

- تمام شد .

عکاسها و خبرنگارها ریختند تو اطاق و فلاشها پشت سرهم روشن
شد . و سؤالهای عجیب و غریب از من میکردند . من خودم را به
بیهوشی زدم و اصلا جوابشان را ندادم .

با اینحال خبر قضیه مثل توپ در شهر صدا کرد . خیال نمیکنم
تیراژ روزنامه ها مثل آن روز بالا رفته باشه .

عکسهای مراد در صفحه اول چاپ کرده و تیتراژهای عجیب و
غریبی نوشته بودند :

«یک آلمانی جوان مسلمان شده» جشن ختنه سوران پروفور

معروف آلمانی باشادی و سرور بپایان رسید «دجنبش بزرگی که در دنیای اسلام رخ داده» .

با این وضع فاجعه بزرگی برای من بیچاره در حال تکوین بود . و من هر لحظه منتظر رسیدن این بدبختی بودم .

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که فاجعه آغاز گردید سه چهار تا پلیس وارد خانه شدند و سراغ مرا گرفتند ، بمحض این که وارد اطاق شدند خنده تمسخر آلودی کردند ،
- بلند شو ،

- زود باش لباست را بپوش !

دستبند بدستم زدند و در میان چشمان حیرت زده پهر زخم و آسیه و همسایه ها مرا از خانه بیرون بردند

آسیه کنار دیوار ایستاده و آرام گریه میکرد پدر زخم مثل آدم های برق گرفته خشکت زده بود . همسایه ها بیج و بیج میکردند !

- مثل اینکه جاسوس بوده .

- من از روز اول فهمیدم .

- پدرسکها چه کارهایی میکنند ،

- این پدر سوخته آدم از ما ساده تر پیدا نکرده بود .

- آلمانی بودنش دروغ بوده .

- بعله . حتما انگلیسی به .

مرا یکر است به شهر بانی بردند و چون دبر وقت بود بدون بازپرسی نوی يك اطاق مرطوب و تاریک انداختند ؛

فردا صبح برای بازجوئی من غلغله و سروصدای زیادی راه افتاده بود . بازهم عکاسها و خبرنگارها سوزه داغی پیدا کرده و برو و بیائی راه انداخته بودند . عکسبرداری شروع شد و من هر چه سعی میکردم صورتم را مخفی کنم پلیسها چانه ام را می گرفتند و سرم را

بالانگه میداشتند .

رئیس از من پرسید :

- پدر سوخته این حقه بازی ها چیه میکنی !

- من تقصیری ندارم .

رئیس يك جفت کشیده بصورت من زد که برق از چشمم پرید .

- پس کی تقصیر داره ؟ پدر سگ کلاهدار خود تو آلمانی

معرفی کردی برای چی ؟ اهوم !

- جناب آقای رئیس مگه آلمانی بودن در قانون جرمه ؟

رئیس «ختم» مرا زود جمع کرد و بدون نگرانی که بالای اطاق

نشسته بودند اشاره کرد :

- آقایان متهم در اختیار شماست .

آن دونفر که بعد معلوم شد کارآگاهند و از استانبول آمده

اند شروع ببازجویی کردند :

- بهتره راستشو بگی منظورت از این کارچی بوده ؟

من تمام قضایا را از سیر تا پایازگفتم :

همه شروع بخنده کردند معلوم بود حرف های مرا باور

نکرده اند .

- بهمین سادگی خودت را آلمانی معرفی کردی تا يك شکم

سیر غذا بخوری ؟

- باور کنید هیچ منظوری نداشتم... داشتم از گرسنگی

میردم .

- آدم حسابی، تو این مملکت کی از گرسنگی مرده که تو

دومیش باشی !!

نمیدانستم چه جوابی بدم . قضیه را بجائی کشانده بودند که

اگر من هر جوابی میدادم حداقل به ده سال زندان محکوم میشدم .

ناچار سکوت کردم .

یکی از مامورها دستور داد پدر زنم و آسیه را برای «مواجهه»
به اطاق بیارن . شروع به التماس کردم :

- آقا . منو اعدام کنید . بزنندان بفرستید . اما خجالتم
ندید .

واقعا هم اینطور بود چون روم نمیشد بصورت عمور جب که
با کمال صفا و صداقت منو در خانه اش جا داده بود نگاه کنم ، اما چاره
نبود .

پدر زنم وقتی وارد اطاق شد یکراست بطرفم آمد جلوم ایستاد
نگاه خشخشی باکی بقدم و بالایام کرد :

- تف بروت . حرام زاده نمك شناس . بسی شرف . . .
بی آورد .

اگر مامورها جلوشو نمیگرفتند همانجا خفه ام میکرد .
کار آگاه پرسید :

- شما از این آقا شاکی هستید ؛

- بله . خدا ذلیلش کنه که آبروی منو برده شرافت منو لکه
دار کرده . سه هزار لیره برایش خرج کردم . باید تمام خسارتهای
مرا بده .

بسد آسیه را آوردند .

بیتپاره دخترک از بس گریه کرده بود چشمهایش باد کرده و
سرخ شده بود .

کار آگاه پرسید :

- دخترم توهم از این کلاهبرداری شاکی هستی .
نه .

عمور جب با تعجب به دخترش نگاه کرد :

- تو شاکی نیستی ؟

- نخیر چه کار کرده که شاکی باشم ؟

- دیگه میخواستی چکار کنه سرما کلاه گذاشته .
- او تقصیری نداده .

مادرت گفته که گوشواره و دستبندهای ترا دزدیده ام میخواست
ترا گول بزنه !

- دروغه ! او هیچ حرفی بمن نزده . شما میخواستید منو باو
شوهر بدید !

از وفاداری او سرم گیج رفت. بغض تو گلوم گیر کرد .
برای اینکه اشک چشمهایم را نبیند صورتم را بطرف دیوار
برگرداندم .

عمورجب بالچ بازی جلو حرف دخترش را گرفت !
- این نمی فهمد! بچه است . گول خورده !

بعدهم آسیه را از اطاق بیرون برد. لای در که باز شد سرو صدای
زیادی از بیرون شنیدم انکار تمام مردم شهر برای شکایت از من جلو
شهربانی جمع شده بودند .

یکی میگفت « هزار لیره از من گرفته » اون یکی میگفت
« صد لیره از من نسیه برده » .

در صورتیکه من هیچکدامشان را نمی شناختم و اصلا روشن را
ندیده بودم .

چون جرم من خیلی زیاد بود و وضع مشکوک بنظر میرسید
تصویر شد که مرا با امامورین محافظ و مسلح باستانبول بفرستند .
در استانبول هم پرونده من با سرعت رسیدگی شد و از پله ها
پائین رفتم .

توی زندان همه اش در این فکر بودم که پس از آزادی يك كار
آبرومند پیدا کنم و بیشتر مواظب باشم پام توی تله نیفته !

یکروز يك زندانی « ناشی » را پیش ما آوردند . وضع او با
مشتریهای زندان خیلی فرق داشت وضع ظاهرش و قیافه آرام و